

بسم النور بیداری سربسته

سلام ابوسلام بر مردی از بادیه که در ردای تاریکی پشت به غروب می آمد در سایه ی بلند او گم شد. نفس ها خفه می رفت و می آمد. چه چیز را به انتظار بود این چشمان مضطرب چرا فرمان حمله نمی داد این را جنگجویان بادیه در دل زمزمه می کردند.

مرد بلند سایه با لبخندی که گوشه ی لب نگاه داشته بود پیش آمد و دست دوستی دراز کرد ابوسلام مردی نبود که دست کسی را رد کند اما خوب میدانست که این دست دوستی نیست. ابوسلام دستانش را پشت سر در هم آویخت و پشت به مرد کرد و رو به گستره ی خالی راهی میان دو لشکر شروع به قدم زدن کرد و مرد بلند سایه به دنبالش روان شد. ابوسلام گاه به دور دست، آنجا که روز می خفت می نگریست و گاه به آنجا که شب می دمید اما شب به آن دوری نبود درست پشت سر لشکرش. بی حرف گام برمی داشتند این در اندیشه ی آن شبانه دم و آن در اندیشه ی ابوسلام تا کی لب خواهد گشود و چه دستور خواهد داد. سران دو لشکر نیز با پرچم های افراشته در زمینه ی کبود آسمان در انتظار فرمان حمله.

ابوسلام خوب که از اندیشه های پریشان و هولناکش دور شد درنگی کرد و آنگاه رو به خوابگاه روز بر زمین نشست و سر به زیر انداخت و با دست به مرد بلند سایه اشارت کرد تا مقابلش بنشیند. مرد بی درنگ به ادب نشست اگرچه بوی ریا می آمد از آن. سر مرد در قرص نیمه جان خورشید قرار گرفت و چهره اش در سایه شد و هنوز آن لبخند را گوشه ی لب داشت.

سکوت

آرامش

ابوسلام نفس هایی عمیق ناگهان لرزه بر اندامش افتاد و نفس هایش تند شد سرش را بالا آورد و نگاه لرزانش را در تصویر عجیب سایه وار چهره ی مرد دوخت.

«بگو! بی تابم بگو!»

سایه مرد دستمال سرخی از آستینش بیرون کشید و به دست چپ بالا برد نعره ی لشکریان برخاست و پس اندک زمانی به چکاچاک نیزه و شمشیر آمیخت ابوسلام چون مارگزیده ای رنگ به روی نداشت و چهره خوی کرده نگاه ترسان و مشتاقش به دهان ناپیدای سایه مرد. تپش قلب خود را به وضوح می شنید سایه مرد دستمال سرخ را به دستان ابوسلام سپرد و او به چشمان خویش بست. ابوسلام بی قرار:

«چرا چیزی نمی گویی»

«چون تو حتی تاب پرسیدنش را نداری»

«از کجا شروع کنم/چرا... چرا از این جراحت خونی نمی آید»

«چون تو هنوز به خوابی...»

«یعنی این خواب..»

«آری باطل نیست. صادق..»

«و این خورشید چرا همیشه در غروب چرا همیشه از ابتدای این روز شب می تراود چه می شنوم این ندا از کجاست آسمانی نیست

«نه این نیست! این خیالت ست! تو بیدار نیستی! هشیار نیستی! مست غروری!..»

مرد بلند سایه خشمگین برخاست و در همان راه گام زنان ابن سلام مضطرب لمس کنان هیچ(صدایی که از حنجره ی سکوت سایه برمی خاست) به دنبال او افتان و خیزان

«پس چه ام من... بیداری ام چیست.....»

دیگر نه صدای گامی ونه سمت سکوت پیدا از تمام بادیه سکوت می تراوید وریه های خسته ی ابن سلام از هیچ پروخالی می شد گره دستمال را گشود به آنجا که لشکریان در هم آویخته بودند بازگشت. همه لشکریان به یک لباس با جراحی هایی بی خون در خواب مرگ بر زمین می غلتیدند و سلاح ها رها شده هر سویی.....

از میدان نبرد گذشت به راهی که این بار خورشید خفته چپ و شبانه دم راست در دور دست لکه ای آدمی قوز کرده پیرمردی بر سکوی چوبی نشسته بود و جعبه ی کوچک چوبی در کنار و در آینه به چیزی می نگریست؛ گویی در آینه چیزی وراى آن می دید. ابن سلام فاصله ی چندانی با او نداشت و پیرمرد سر به سوی او گردانید و بو کشید حضور او را استشمام کرده بود اندکی هول شد آینه را بر زمین گذاشت و جعبه را برداشت و روی پاهایش گذاشت و به افق روبرویش خیره شد. چون سراب بود پیرمرد شبحی نه در آن گرمای بادیه، که در پیاده رویی بی عابر نشسته و چیزیکی بفروشد گرما موج زنان از لابه لای ترک های زمین به هوا می خاست اما در رگان ابن سلام خون سرد جریان داشت سرد سرد. بالای سر پیرمرد رسید پیرمرد چشم در چشم خانه نداشت و چون تندیسى بی حرکت بی حرکت نفس. چشم های پیرمرد در افق دور آب شده بودند. چشم های ابن سلام روی دست ها و جعبه خزید کاغذ های تا خورده و دستمالی شده ی فال نامرتب در آن چیده شده بودند و چند کاغذ فال هم جلوی پای پیرمرد روی زمین باد آرام و افسونگر می وزید و با گوشه ی ردای پوشیده ی پیرمرد بازی می کرد.

بادها گام تند کردند و رد شدند. سایه ای گسترش یافت اطراف ابن سلام و بزرگتر و نزدیکتر کرکسی از آسمان با بال های عظیم فرود آمد بر دوش تندیس پیرمرد منقارش را درون جعبه کرد کاغذ فالی بیرون کشید و به سوی ابن سلام دراز کرد ابن سلام بی اختیار گرفت کرکس بال گشود و نوزاد هولناکی خود را رها کرد و رفت. نگاه ابن سلام: سایه را که برچیده کوچک و کوچکتر می شد لکه ای که در آسمان دور و دورتر می شد چند تکه استخوان جایی که پیش از این پیرمرد کور نشسته بود و کاغذ تاخورده ی فال: «بیداری ام سربسته ماند من خوابگرد راه تماشا بودم....» «باد تندی وزیدن گرفت و کاغذ رقصان در باد، دور...

کسی می گذشت سایه ای رقصان بر زمین؛ ابن سلام دورادور بی میل الطفات به او به همان راه می رفت و از گوشه ی چشم او را زیر نظر داشت تا آنجا که سایه در زمین فرورفت خطی در افق که پس از آن سراشیب بود و شیبی که به عمق ذهن بادیه می رسید جایی که ترک ها و شکاف های زمین هیئت دیگری می یافت. مرتفع تو در تو و تاریک مردی با سایه آن میان قدم می زد ابن سلام بر آن افق، آن خط افق ایستاد، چشم هایش را بست چشم هایش را بر هم فشرد دردی در رگان سرش می دوید و وجودش رادر بر می گرفت جهان می چرخید هزار سایه پیش پای او گسترده بود گویی هزار خورشید بر او می تابید او در هزار سایه جاری بود آب میشد در آن ها با دست سر خویش را دربر گرفت نباید نباید منتشرشود در آن هزار جهان ایستاد و باز ذهن بادیه پیش روی او بود اکنون چهار سایه سه محو و بلند و یک پررنگ و هم قداقت او رو به ژرفای تودرتوی بادیه.

ابن سلام گام پیش گذاشت و آهسته آهسته پیش رفت گام ها بی اختیار تند و تندتر می شد در شیب ذهن سرنگون شد در ماسه های روان غلتید و غلتید تا بر زمین صاف آرام گرفت؛ خاک آلوده برخاست چه می دید در اُستانه ی هر هزار تو فاحشگانی مقدس در آغوش آن سایه مرد بر روی زمین می لولیدند سایه مرد در آغاز تمام هزار تو ها بود و جامه ی سیاه عجیبی داشت. قدیسان برهنگی شگفتی داشتند و برقشان چشم را میزد ابن سلام پلک هایش را تنگ کرد از آن برق شگفت روشنای راه راه، چشم گشود میله های قفسی به قدر اتاق کوچکی شیری در آن خفته بود و آن سوی میله های قفس زنی زیبا بی چهره بی هوش بر زمین افتاده بود.

خدای گونه ای می گذشت از مقابل هزار توها به دورجایی می رفت گویی راه بلندی بود زاییده تقابل دو آینه بی آفت گام و جنبش تن می گذشت و ردی برجای نمی گذاشت مثل باد. ابن سلام برخاسته از رویای قفس و آن باد خشک و خنک می کرد تن تب زده اش را از عرق و هن اطمینانی می خزید در قلبش موهوم و جای تردید را پر می کرد. تردید آکندگی ست و اطمینان خلأ و رهایی تسلیم.

هزارتوی ترک های زمین بادیه یک به یک فرو می ریخت و گستره ی بادیه پست و هموارتر می نمود خورشید میانه ی آسمان و تشنگی اکنون تنها حس بودن بود در ابن سلام گرما گرما تپش می تپید زمین قرار نداشت زیر گام های ابن سلام هردو تشنه بودند هر چه چشم می گرداند هیچ نبود آسمان و زمین تنها با خط تیره ی محوی به یکدیگر متصل بودند بلور شفاف بود گنبد آسمان که ابن سلام را حبس کرده بود. چشمانی او را می پایید چشمی از پشت سر

آنجا

پشت سر

پشت

می گردید و نمی یافت می گریخت آن چشم سرش گیج رفت و به پشت بر زمین افتاد

رو به آسمان. آرام، آرام، آرام برف های برف فرود می آمدند و خنکای آن ها بر گونه و پیشانی اش زمین برف گرفته سرد نبود خنک بود و تن عطشناک ابن سلام با ولع آن خنکا را می مکید نفس هایش آرام گرفت تنش آرامش یافت چه حس شیرینی بود مثل خنکای اول صبح

نه انجماد زمستانی بی اختیار اشک جاری شد از چشمانش زنده شد چون خاطره ای آرزوی شیرین باز یافته ای شیرین اما غمناک آرزوی دیداری از دست رفته از یاد رفته به پهلو جنین وار در خود پیچید و زار زار گریست. چند گنجشک چند قدم آنطرف تر فرود آمدند و بر زمین نوک می زدند چیزیکی یافتند و پر سر و صدا برخاستند باز آفتاب بالای آسمان بود تن ابن سلام داغ و لب هایش ترک خورده بلند شد و نشست رمق نداشت و به بی سویی رهسپار شد افتان و خیزان چشمانش به سختی می دید. آتش می بارید از نفسش و بهم دوخته شده بود لبان خشک و خون مرده اش. شوره مانده بر تنش انگار در پیرهنی خسته بزید و تنفس کند تا چند فرسخ آبادی ایی نبود خانه های تو سری خورده ای می دید که هیچ آشنا نبودند پس نبودند! در هوا بوی غلیظ نمک پیچیده بود پلک هایش سنگین شده بود و می سوخت سرد می سوخت گویی از چیزی/دومی گریخته باشد و در «هیچ» افتاده باشد «هیچ»ی که نه اسارت بود و نه آزادی. باید فکرمی کرد باید یاد می آورد چیزی را ساق پای چپش را با نگاه جای دندان های آهنی تله و خون دلمه بسته روی آن را و ارسی کرد چیزی به یاد نداشت و درد آن را هم فراموش کرده بود. دور گردنش را لمس کرد سوزش جای طناب را به یاد نمی آورد نگران بود اما با نگرانی اش بیگانه بود. باید فریاد، نه، باید آواز فراموش شده ای رازمزه می کرد تا دوباره به خاطر آورد، خواند: قار قار قار! شکمش قار و قور راه انداخته بود از گرسنگی خواب! باید می خوابید پای سنگی که از دل خود شقایقی بر آورده بود ایستاد به صورت بر خاک افتاد و چشمانش را بست.

رؤیایی نو آغاز شده بود.....

پایان

93/12/27

محسن زارع (خودگردان)